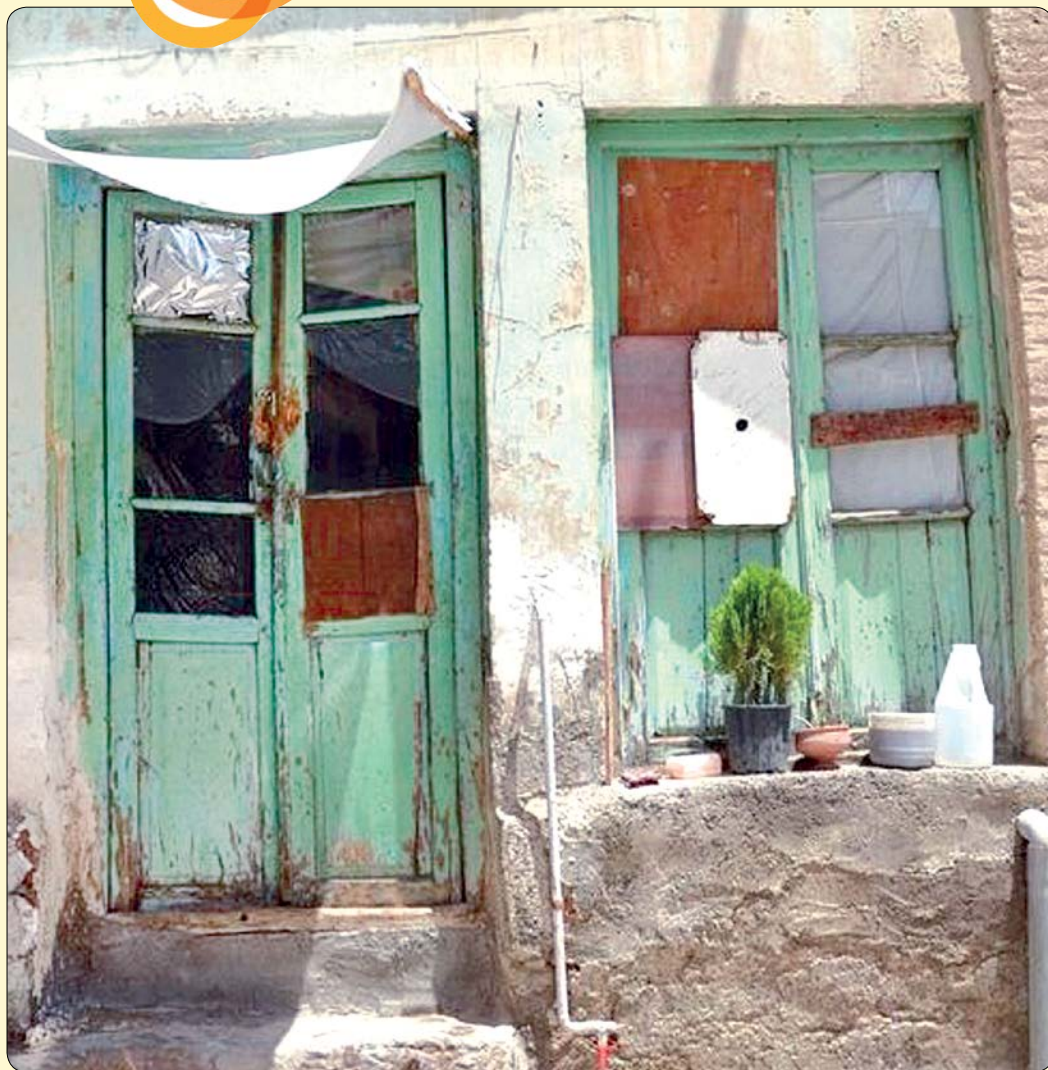


خاطرات محله متروک

ماجرای کم کن و بازآ...

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار



در می‌زد. می‌دویدم توی حیاط. شمعدانی‌ها کنار در حیاط خانه مادر بزرگ بودند. از کنار شمعدانی‌ها می‌گذشتم و می‌رسیدم به در. داد می‌زدم: «کیه؟» صدایی زنانه پاسخ می‌داد: «منم پسر، در را باز کن.» صدا، صدای منصوره خانم بود. در را که باز می‌کردم، پشت در می‌دیدم. ثریا هم کنارش ایستاده بود. با چشم‌های گنگ خیره شده بود به من و آب دهانش از گوشه لب‌هایش سرازیر شده بود روی چانه‌اش و امتداد آویزان آب دهانش در هوا تاب می‌خورد. لباس‌هایش خاکی بود. کثیف و خاکی. منصوره خانم، ثریا را می‌فرستاد توی حیاط و خودش پی‌دخترش می‌آمد تو. می‌آمد و می‌نشست در درگاه اتاق خانه مادر بزرگ. مادر بزرگ از سماور نفتی‌اش چای می‌ریخت برای منصوره خانم. منصوره خانم که می‌آمد توی درگاه اتاق، من می‌آمدم توی حیاط. کنار شمعدانی‌ها برای خودم بازی می‌کردم. ماشین کوچک اسباب‌بازی‌ام را روی موزائیک‌های خانه می‌راندم. گل‌دان یکی از شمعدانی‌های کوچک را میدان می‌کردم. دورش می‌چرخیدم. بعد بین دو تا گل‌دان شمعدانی بزرگ‌تر پارک می‌کردم. پارک که می‌کردم، توی حیاط می‌چرخیدم و می‌دویدم و خسته که می‌شدم، باز پناه می‌بردم به شمعدانی‌های نزدیک در و می‌نشستم در سایه دیوار و دوباره ماشینم را برمی‌داشتم و دور میدان می‌چرخیدم. هرچه می‌کردم، توی اتاق نمی‌رفتم. از ثریا می‌ترسیدم. همیشه بوی جوب و لجن ماسیده ته جوی می‌داد. همیشه خدا توی کوچه بود. همیشه، جلوی در خانه‌شان، چهار خانه بالاتر از خانه مادر بزرگ، توی خاک و خل می‌لولید. به کسی کاری نداشت. با خودش حرف می‌زد. برای خودش قصه می‌گفت. از آدم‌ها، از همه، همه جز منصوره خانم می‌ترسید. هم‌کلاسی‌های دبستانی‌ام که همه‌شان همسایه و اهل محل بودند، می‌گفتند ثریا «جنی» است. می‌گفتند دیوانه است. از ثریا دوری می‌کردند. توی کوچه که می‌دیدندش، به سر و کلاه سنگ می‌زدند. ثریا به گریه می‌افتاد و از گل‌پیش صدایی شبیه به زوزه بیرون می‌آمد. زوزه‌اش که بلند می‌شد، منصوره خانم می‌آمد بیرون خانه و ثریا را می‌برد توی حیاط خانه‌شان. فحشی‌نثار پسرهای می‌کرد و در را می‌بست. در را می‌بست و من همواره، سال‌ها، تا همین دیروز دوست داشتم ببینم در آن خانه، وقتی در بسته می‌شود، چه می‌گذرد.



روزهای سوم ماه‌های قمری، خانه مادر بزرگ مجلس زنانه روضه بود. منصوره خانم می‌آمد روضه. نیم ساعتی می‌نشست و اشکی می‌ریخت و می‌رفت. تنها دقایقی که ثریا تنها در خانه بود، همان دقایقی بود که منصوره خانم توی خانه مادر بزرگ بود. شوهرش طلاقش داده بود. پسرش توی جاده کارزون، شاخ‌به‌شاخ رفته بود توی شکم یک هجده چرخ که رانده‌اش پشت فرمان خوابش

برده بود. منصوره خانم تنهایی بار زندگی را به دوش می‌کشید. بار زندگی را و بار نگهداری از یک دختر عقب‌افتاده ذهنی را. گاهی وقت‌ها که دلش می‌گرفت، می‌آمد پیش مادر بزرگ. اما تنها نمی‌آمد. با ثریا می‌آمد. با همانی که من از دیدنش می‌ترسیدم. ثریا چاق بود. موهایش پرپشت بود. منصوره خانم روی سرش شراپه رنگ و روخته‌ای می‌بست، جای روسری. موهای پرپشت سیاهش از زیر روسری بیرون می‌ریخت و صورتش را ترسناک‌تر می‌کرد. من از ثریا می‌ترسیدم. خیلی می‌ترسیدم. ثریا اما هر بار که پشت در خانه مادر بزرگ ایستاده بود و با من چشم‌در چشم می‌شد، گنگ و صامت نگاهم می‌کرد. یک‌بار آمده بود دم در خانه. منصوره خانم رفته بود نان بخرد و طول کشیده بود که برگردد. غالباً وقت‌هایی که برای کاری از خانه بیرون می‌رفت، در را روی ثریا قفل می‌کرد. آن روز یادش رفته بود. ثریا ترسیده بود. آمده بود دم در خانه. توی خاک و خل نشسته بود منتظر منصوره خانم. منصوره خانم برگشته بود. ثریا گنگ، آمده بود تا دم در خانه ما. من بلند گفتم بودم «کیه؟» از پشت در صدایی نامفهوم آمده بود: «آدم... د... د... د...» ثریا بی‌هوا در را باز کرده بودم و آن هیبت بزرگ ناهمگون که خودش را خیس کرده بود و پشت در دیده بودم. وحشت‌زده از کنار شمعدانی‌ها دویده بودم توی حیاط و رو به مادر بزرگ ناله کرده بودم: «مادر جان! مادر جان! ثریا پشت در است. تنها!» مادر بزرگ آمده بود دم در. ثریا را دیده بود که جلوی در، توی کوچه، ناامید و بی‌دفاع توی خاک و خل نشسته است. زیر بغلش را گرفته بود و آورده بودش توی خانه. من را فرستاده بود دم خانه منصوره خانم.

من دویده بودم تا خانه‌شان. در خانه‌شان باز بود. در زده بودم، اما کسی نیامده بود دم در. سر کشیده بودم توی خانه و منصوره خانم را ندیده بودم. دویده بودم و برگشته بودم تا سر کوچه و همان‌طور که از کنار نانوا می‌گذشتم، منصوره خانم را توی صف دیده بودم. گفتم بودم که ثریا خانه ماست و گفتم بودم که در خانه‌شان باز است. بعد برگشته بودم خانه.



دیروز ترها، توی محله قدیمی مادر بزرگ قدم می‌زدم. از آن محله، یادهایی باقی است. برخی مرده‌اند، برخی رفته‌اند، برخی مانده‌اند. منصوره خانم یکی از آنهاست که هنوز آنجاست و هنوز در کمرکش آن خیابان بلند زندگی می‌کند. دیدم. پیر شده بود، خیلی پیر. سلامش کردم. پاسخ داد. سراغ ثریا را گرفتم. فکر کردم حالا دیگر باید ۴۰ سالش شده باشد. فکر کردم حتماً بین آن موهای انبوه خاک‌آلود که به شبق می‌مانست، باید چند لاخ هم سفید شده باشد. از حال ثریا پرسیدم. منصوره خانم به تلخی گریست. ثریا مرده بود. ایست قلبی کرده بود. آن جسم سرگردان در خاک و خل کوچه مادر بزرگ سابقه بیماری قلبی داشت. وافرتم. لیخنه که روییده بود روی لبم، ماسید. بعض آمده را نبلیدم. گریستم. به حال ثریا که سال‌ها از هم‌کلاسی‌های من سنگ خورده، به حال تنهایی منصوره خانم که حالا دیگر تنها در آن خانه تاریک زندگی می‌کند. به حال خودم که از آن کیوتر آشفته‌حال می‌ترسیدم. به حال آن کوچه که ثریا را در خود نمی‌دید و تاب موهای مشکی او بر زمینش ساییده نمی‌شد.